



دنیاپی بی جواب

سیدجلال صیادمیری
گرداوری

<http://yahoo2.blogfa.com>

"آدولف هیتلر" آیا پیشوا یک جادوگر دیو صفت بود؟

در طول تاریخ انسانهایی پا به عرصه حیات گذاشتند که توانستند مسیر تاریخ را عوض کنند. حال این مسیر میتوانست به نابودی انسان منجر شود یا بر عکس میتوانست او را مترقی کرده و در مسیر درست قرار دهد. مطلب امروز توسط دوست عزیز ما آقای **مسعود هاشمی** برای وبلاگ خودش ارسال شده است. یک مطلب جالب و در نوع خود جدید. یادم هست در کتابی خواندم که ناپلئون بناپارت همیشه خوابها و کابوسهای وحشتناکی می دید و چندین بار به یکی از ژنرالهایش گفته بود: مردی با قیافه سرخ تمام آرامش مرا گرفته و اگر امروز در این دشت پر از برف و یخ هستم، او مرا اینجا آورده است - این مرد از دوران کودکی با من است!! اتفاقاً در مطلب امروز که مربوط میشود به هیتلر - یک ظرافت شیرین و در حین حال اسرار آمیز یک لحظه خواننده مطلب را رها نمی کند. " هیتلر " به چیزی معتقد است - اما یک معمای مرموز، یک معما که او را از هیچ - به اسطوره ای درداور تبدیل می کند... اجازه دهید مطلب را بخوانیم تا شما بزرگواران قضاوت کنید. از تمام دوستان که **Yahoo2** را حمایت می کنند و سعی دارند کمک کند ویلاگی بسازیم که حرفی برای گفتن داشته باشد - نهایت تشکر را دارم. مسعود عزیز لطف شما را هرگز از یاد نخواهیم برد و امیدوارم این همکاری ادامه داشته باشد.



بر اساس یک کتاب خطی ناتمام به نام "من با برادر هیتلر ازدواج کردم" که در اواخر دهه ۱۹۷۰ در مرکز کتابخانه عمومی نیویورک کشف شد - "آدولف هیتلر" از نوامبر ۱۹۱۲ تا آوریل ۱۹۱۳ در خانه ای واقع در ناحیه "توکست" شهر لیورپول کشور انگلستان اقامت داشته است.

مورخین قبل از بررسی، آن کتاب را یک حیلۀ تصور میکردند. ولی وقتی آن را خواندند بسیاری از آنها به این نتیجه رسیدند که ادعاهای نویسنده کتاب آن قدرها که در ابتدا فکر میکردند عجیب نمیشد. نویسنده این کتاب جنرال برانگیز "بریجیت هیتلر" همسر "آلوئیس" برادر ناتنی آدولف میباشد که متولد ایرلند و نام خانوادگی او "دالینگ" بود. او "آلوئیس هیتلر" را به سال ۱۹۰۹ در نمایش سالیانه اسپها در دوبلین ملاقات کرد. آلوئیس جوان و شاد اتریشی با زبان انگلیسی نه چندان روان خود را بریجیت ۱۷ ساله معرفی کرد. این یکی از همان موارد نادری است که عشق در اولین نگاه به وجود آمد. بریجیت مرتب با این مرد خارجی که میگفت در یک هتل کار میکند دیدار میکرد- ولی والدین او وقتی فهمیدند که منظور او از کار کردن در هتل پیشخدمتی در هتل "شلبورن" است آلوئیس را نپذیرفتند.

اما بریجیت که آلوئیس را دوست داشت با او به لندن رفت و در آنجا با هم ازدواج کردند. یک سال بعد ازدواج بریجیت برای آلوئیس پسری به دنیا آورد و نامش را "ویلیام پاتریک" گذاشتند. بریجیت پسرش را "پت" و آلوئیس او را "ویلی" صدا میکرد. در سال دوم ازدواجشان این زوج تصمیم گرفتند که به لیورپول بروند- و آنجا رستوران کوچکی در خیابان "دال" بزنند که موفقیت چندانی برای آنها نداشت. آلوئیس که سرسخت بود تصمیم گرفت رستوران را بفروشد و مهمانخانه ای در قسمت دیگر شهر بخرد و چون کار سختی بود آلوئیس ورشکسته شد. بعد از این ماجرا وقتی در مسابقات اسب دوانی بزرگ ملی پول هنگفتی برنده شد آینده اقتصادی او اندکی بهبود یافت. او پول خود را در صنعت تولید تیغ ریش تراشی به کار گرفت و با خود فکر کرد که بهتر است در این کار شریکی نیز داشته باشد. بنابراین نامه ای به شوهر خواهرش "آنتون رویال" در وین نوشت و از او خواست تا همراه همسرش به لیورپول بیایند و هزینه مسافرت آنها را هم همراه نامه فرستاد.



در یک صبح سرد ماه نوامبر در سال ۱۹۱۲ آلوئیس به اتفاق همسرش به ایستگاه قطار خیابان لایم رفتند و منتظر رسیدن قطار ساعت یازده و سی دقیقه شدند. وقتی قطار به ایستگاه رسید آنها بی صبرانه در انتظار پیاده شدن آنتون و همسرش بودند ولی در میان ناباوری آنها مرد جوانی را دیدند که از قطار پیاده شد. آن مرد که صورتی رنگ پریده و کت و شلوار کهنه ای به تن داشت به آنها نزدیک شد و دست خود را به طرف آلوئیس دراز کرد. این آدولف برادر ناتنی آلوئیس بود. آدولف گفت او به جای "آنتون رویال" که بنا به دلایل مختلفی نتوانسته بود به این سفر بیاید آمده است. بحث تندی به زبان آلمانی میان آن دو در گرفت. شب هنگام آلوئیس برادرش را به آپارتمان خود در خیابان "آپر استن هوپ" آورد و بریجیت دید که دو برادر رفتار دوستانه تری نسبت به قبل با یکدیگر دارند. او برای آنها شام درست کرد و بعد از شام آدولف به استراحت در اتاق نشیمن پرداخت. بریجیت شوهرش را به خاطر رفتار خشنش با برادرش سرزنش کرد. آلوئیس گفت: آدولف کسی که من همیشه او را برادر هنرمند خودم خطاب میکردم از ارتش اتریش گریخته و برای ۱۸ ماه فراری بوده است. او به همین علت نزد من آمده و وقتی او در ایستگاه قطار این حرف ها را به من زد از آنکه چرا با آغوش باز از او استقبال نکردم متعجب بود. آلوئیس گفت که آدولف در این مدت با استفاده از هویت برادر مرده شان "آدموند" رفت و آمد میکرده است ولی زمانی که پلیس به حیلۀ او پی برده او با

التماس پولی را که آلوپس برای مسافرت " آنتون رویال" فرستاده بود را از همسر او گرفته است. بر اساس گفته های بریجیت برادر شوهر ۲۳ ساله او بیشتر وقت خود را در اطراف خانه می چرخید و به بطالت می گذراند و اغلب مشغول بازی کردن با "ویلیام پاتریک" دو ساله بود. آدولف در ابتدا خیلی کم حرف میزد ولی بعد از گذشت چند هفته رفتار دوستانه تری از خود نشان داد و درباره علاقه خود به نقاشی و برنامه های آینده زندگی خود صحبت کرد. او به بریجیت گفت وقتی تقاضای او برای ورود به آکادمی هنر وین توسط یک پرفسور یهودی رد شد چقدر نا امید شد زیرا آن پرفسور به او گفته گرچه استعداد کمی در مهندسی دارد ولی توانایی نقاشی ندارد. او به برادر زنش گفته بود که روزی آلمان جایگاه اصلی خود را در جهان به دست خواهد آورد و هر وقت این سخنان را میگفت یک نقشه جهان متعلق به آلوپس را کف اتاق پهن میکرد و شرح میداد که چگونه آلمانها ابتدا فرانسه و بعد انگلستان را فتح خواهند کرد. در یک مورد وقتی بریجیت به حرفهای او بی اعتنایی کرد- ناگهان آدولف به داد و فریاد پرداخت. بریجیت هم به او گفته بود که او یک آلمانی نیست بلکه یک فراری فقیر اتریشی است و باعث عصبانیت آدولف شد. یک روز وقتی او با برادرش به بیرون رفتند آدولف شیفته سبک معماری ساختمان ها و آثار تاریخی از قبیل گنبد " سنت پل" و استحکامات "تاور بریج" گردید. هنگام بازگشت آن دیکتاتور آینده چند طرح از کلیسای "سنت پل" را رسم کرد. بریجیت در کتاب خود به خانم پرینتس همسایه خود و با ستاره شناسی و مسائل فوق طبیعی سر و کار داشت اشاره کرده است و میگوید که آدولف ساعتها از وقت خود را در خانه او به سر می برده است و از او میخواست که از آینده اش با او حرف بزند. خانم پرینتس گفته بود که آینده شگرفی در انتظار آدولف جوان است.



او با نگاه کردن به کف دست این اتریشی به او گفت که خط سرنوشت او برجسته است و نشان میدهد که او زندگی شگفت انگیزی خواهد داشت. او به این نکته نیز اشاره کرد که خط قلب آدولف از مسیر سرنوشت او عبور میکند و این به آن مفهوم که اگر احساسات بر هدف زندگی او چیره شود

توضیح تصویر : این تصویر همان نیزه مقدس یا نیزه سرنوشت است . هیتلر ایمان بسیاری به این نیزه داشت .

خنثی خواهد شد. سر انجام روزی رسید که آدولف باید به خانه اش برمی گشت و او در ماه می سال ۱۹۱۳ لیورپول را ترک کرد و به آلمان بازگشت . بریجیت در کتاب خود مینویسد :خودش را برای پناه دادن مردی که دنیا را در گیر جنگی زیانبار کرد سرنوشت میکند و افسوس میخورد چرا به او زبان انگلیسی نیاموخته است. مورخین حضور هیتلر در لیورپول را واقعی دانسته و این دوران را **دوران گمشده زندگی هیتلر** نامیده اند.

هیتلر در کتاب خود نیز به این مدت اشاره نکرده است .به هر حال در بمباران لندن آخرین بمبهای آلمان در لیورپول افتاد و آن خانه ای که هیتلر مدتی در آن اقامت داشت نابود گردید. به هر حال هیتلر به وین بازگشت و در آنجا با فروختن طرح هایی که بر روی کارت پستال میکشید و کارهای دیگر به امرار معاش پرداخت. او در یک پانسیون قدیمی اقامت داشت و همیشه یک پالتوی سیاه که یک یهودی به او داده بود را میپوشید. او همیشه در موزه هافبورگ بود و یک شئی خاص نظر او را جلب کرد و آن "نیزه مقدس" بود که گفته میشود که پهلوی مسیح با آن سوراخ شده بود . بر اساس افسانه این نیزه که به "نیزه سرنوشت" شهرت دارد به یک سرباز رومی به نام "لانگینیوس" تعلق داشته است که او مسیح را با آن کشته است و در افسانه شاه آرتور گفته شده است که "خورف" بازرگان این نیزه را از کشور "آریماتیا" به بریتانیا آورده و "سر بالیم" خونخوار "شاه پالهام" را با آن زخمی کرده است. سپس آن نیزه به اتریش برده شده و در موزه هافبورگ به عنوان بخشی از اموال خانواده سلطنتی "هابسبورگ" به نمایش در آمده است. هیتلر نیز در کتاب های مقدس راجب آن خوانده بود که: "وقتی آنها نزد مسیح آمدند و دیدند که قبلا مرده است پاهای او را نشکستند بلکه یکی از سربازان با نیزه ای پهلوی او را سوراخ کرد که از آن سوراخ خون و آب بیرون آمد." به نظر میرسید که این همان نیزه ای است که توسط "چارلی مگنی" حمل میشده است و گمان میرفت که این نیزه به او کمک کرده است که در ۴۷ مبارزه پیروز شود. همچنین گفته میشود که وقتی چارلی مگنی بر حسب تصادف آن نیزه را به زمین انداخت ناگهان مرد. سپس آن نیزه به دست "هنریش فولر" موسس خانه سلطنتی ساکسون ها افتاد که او لهستانی ها را به سمت شرق راند. بعد ها نیز به تصرف پنجمین شاه ساکسون ها و نسلهای بعدی او در آمد و به صورت مایملکی شد که "هاهن استافن" از "ساواییا" چشم طمع به آن دوخت. نکته بسیار مهم در رابطه با این موضوع درباره فردی به نام "فردریک بارباروسا" فاتح ایتالیا است که حتی پاپ را مقهور خود ساخت و او را وادار به تبعید کرد. بارباروسا نیز مانند چارلی مگنی اشتباه مشابهی کرد و هنگامی که در راه عبور برای شرکت در جنگهای صلیبی سوم از روی رود خانه ای در سیسیل میگذشت نیزه از دستش افتاد و طرف چند دقیقه مرد. به هر حال شنیدن اینگونه داستان ها درباره این نیزه جادویی قوه تخیل آن اتریشی بینوا را خسته کرده بودند. برای خواندن ادامه مطلب اینجا کلیک کنید .

دکتر "والتر جانیز اشتاین" ریاضیدان و اقتصاد دان برجسته و آشنا به امور فوق طبیعی بر این باور بود که رهبر آلمان نازی دانش گسترده ای درباره جادوی سیاه داشت. و آن نیزه را همانند و مترادف با عصای جادوگری می دانسته است.

مقارن تابستان ۱۹۱۲ اشتاین با یک فروشنده کتابهای مسایل فوق طبیعی در وین ملاقات کرد و چاپ قدیمی کتاب "پارسیوال" که یک افسانه اتریشی درباره یک جام مقدس و شاعر آلمانی قرن سیزدهم "ولفرام ون اشتیناخ" آن را نوشته است از او خرید. حواشی این کتاب پر بود از یادداشت های خطی که نشان میداد صاحب قبلی این کتاب نه تنها به امور فوق طبیعی آشنا بوده بلکه کینه کهنه ای نسبت به یهودی ها داشته است. اشتاین وقتی که در صفحه آخر این کتاب نام صاحب قبلی آن که هیتلر بود را پیدا کرد به فروشنده مراجعه کرد و آدرس او را گرفت.

او ساعتها وقت خود را صرف شنیدن نقطه نظرهای عجیب آدولف در مورد قوم برتر و موارد سیاسی دیگری که به نظر او نفرت انگیز می آمدند ولی با این شنونده را کاملاً به خود جذب میکرد نمود. اشتاین بعدها گفت : با وجودی که هیتلر جوان فقط بیست سال داشت اما احساس می کردم که سرنوشت اسرار آمیزی در پیش رو دارد چون پرتویی از یک جذبیه خاص و زیان بار در او دیده می شد. یک روز در گفتگویی بین اشتاین و هیتلر صحبت از آن نیزه مقدس به میان آمد- او عقیده خودش را انطور بیان کرد که آن صلاح باستانی روزی در دستان او قرار خواهد گرفت و به اشتاین در مورد تصویر زنده ای که هنگام مشاهده نیزه در مقابلش ظاهر شده و شاهد



آن بوده است چنین گفت:

من به آرامی از یک حضور نیرومند در اطراف آن نیزه آگاه میشدم. در واقع آن حضور ترس آور مشابه تصویری بود که من در موقعیت های نادر زندگیم وقتی که احساس میکردم سرنوشت بزرگی در انتظار من است آن را به چشم می دیدم. گویی پنجره ای به سوی آینده بر روی من گشوده میشد که من از آن پنجره اشعه یک منبع نورانی را به صورت رویدادی در آینده میدیدم و میدانستم در پس مخالفت با آن خونی که در رگهایم است وسیله ای برای برتری قوم و مردم و خون من میشود. اشتاین یقین داشت که به احتمال زیاد او خود را در بیست و پنج سال بعدی در شهر "هلدن پلاتز" بیرون موزه "هافبورگ" می دیده که هزاران نفر از پیروان اتریشی خود را مخاطب قرار داده است. روز ۱۴ مارس ۱۹۲۸ در همان محل هیتلر انضمام اتریش به خاک آلمان را اعلام کرد و دستور بازگشت خاندان "هابسبورگ" به زادگاه معنوی و سرزمین موعود حزب نازی یعنی نورنبرگ را داد. بسیاری از مورخان از این کار هیتلر تعجب کردند زیرا او همیشه خاندان هابسبورگ را به عنوان خائنین خون المان تلقی میکرد- اما از نظر هیتلر آنها به خاطر داشتن "نیزه سرنوشت" از یک اعتبار افسانه اس برخوردار بودند. در سیزدهم اکتبر همان سال آن نیزه با وسواس خاصی به همراهی یک مامور اس اس به قطار حامل سربازان مسلح منتقل و به مرز آلمان برده شد. سپس از آنجا نیزه را به جایگاه جدید خود واقع در محراب کلیسای "سنت کاترین" که اینک تبدیل به موزه جنگی حزب نازی شده انتقال دادند. هیتلر نگرانی وحشت آوری در خصوص از دست دادن نیزه داشت زیرا او میدانست در گذشته کسانی که آن نیزه را از دست دادند خیلی زود مردند. این مسئله که هیتلر کسی که بر روی کارت های پستال نقاشی میکرد چطور قادر شد بدون کنترل و ممانعت برای مدتی بیش از ده سال آن سیاست های بی سابقه و بی رحمانه خود را انجام دهد پرسش دیگری میباشد که همچنان ذهن همگان را به خود مشغول نگاه داشته است. اشتاین معتقد بود که رسیدن هیتلر به آن همه قدرت و نیز فرار از مجازات آن کشتار عمومی به خاطر درگیر بودن آن دیکتاتور در حیطه جادوگری بوده است. نشان رسمی حزب نازی یک صلیب شکسته بود یک سمبل قدیمی که در بسیاری از فرهنگ های دنیا از جمله سرخپوستان آمریکا و یونانیان باستان نیز دیده شده است. این سمبل یا نشانه خورشید و یا سعادت مندی تلقی می شده- اما صلیب شکسته آلمان مفهوم عکس آن را داشت و نشانه پلیدی را تداعی میکرد است. صلیب شکسته اولین بار به عنوان جنبش "الحاد نو" توسط "گوینو وان لیست" آلمانی و آشنا به امور فوق طبیعی مورد استفاده قرار گرفت. "لیست" در سال ۱۸۶۲ و در سن ۱۴ سالگی اصول مذهب کاتولیکی خودش را انکار کرد و قسم خورد روزی معبد بزرگی میسازد و آن را به "ادین" (خدای جنگ در افسانه های اسکاندیناوی) اختصاص میدهد. هشت سال بعد او طرفداران زیادی پیدا کرد. پیروان این پدیده جشن های الحاد را در لحظه اعتدال شب و روز زمستانی و تابستانی بر پا میکردند و خورشید را به عنوان "بالدور" (خدای اسطوره ای اسکاندیناوی که هر چند در جنگ کشته شد ولی بعد از مرگ مثل خورشید زمین که پس از پایان شب دوباره طلوع میکند زنده شد) ستایش میکردند. مراسم ستایش خورشید در بالای تپه ای در شهر وین انجام میگرفت و طی آن در یک موقعیت مناسب "لیست" با دفن کردن ۸ بطری شراب به شکل صلیب شکسته به این آیین مشرکانه خاتمه میداد. در دهه ۱۹۲۰ وقتی که حزب سوسیالیست ملی هنوز در آغاز راه بود- هیتلر متوجه شد که نیاز به یک آرم یا یک نشانه دارد. چالب ترین پیشنهاد از طرف "فردریک کرون" دندان پزشک اهل استرنبرگ که شامل یک صلیب شکسته سیاه درون یک دایره سفید و روی پرچم قرمز رنگ قرار گرفته بود به او داده شد. در واقع رنگ قرمز نشان خون و آرمان اجتماعی دایره سفید به مفهوم خالص بودن خون و نژاد و ملی گرایی و صلیب شکسته که در مرکز همه این ها قرار گرفته بود به معنای مبارزه برای پیروزی از جانب یک مرد آریایی تفسیر شدند. "کرون" با پیشنهاد خودش تصورات هیتلر را تسخیر کرد و نفرت انگیز ترین نشان را در تاریخ زندگی بشر به وجود آورد.

مدت کوتاهی بعد از تولد "صلیب شکسته نازی هیتلر دستور متحیر کننده ای صادر کرد که باعث حیرت همگان شد چون او فرمان داد :از نوشتن و عمل کردن به امور فوق طبیعی باید به شدت جلوگیری شود! اما چرا شخصی مانند هیتلر که خود شیفته امر فوق طبیعی بود خواستار از بین بردن آن شد؟ در سال ۱۹۲۴ پلیس برلین چاپ هزاران کتاب در مورد تصوف و مسایل فوق طبیعی را متوقف کرد و به دنبال آن عملیات گسترده ای

برای جلوگیری از فعالیت تمام گروه‌هایی که در ارتباط با مسایل فوق طبیعی بودند در آلمان آغاز شد. حتی گروه‌هایی مانند "فرمان آلمان" که فردریک کرون عضو آن بود و نیز "انجمن تول" که بسیاری از اعضای حزب سوسیالیست ملی عضو آن بودند نیز شامل این فرمان شدند. بر اساس مدارکی که به تازگی کشف شده است معلوم شده است که علت مبارزه رهبر نازی با اینگونه افراد این بوده که او آنها را رقیب خود می‌دیده است. در روسیه استالین هم افرادی را که با امور فوق طبیعی سر و کار داشتند مورد آزار اذیت قرار میداد. در میان بسیاری از گفتگو و گزارش‌هایی که ما از جانب افراد مختلفی که با هیتلر ملاقات داشته و یا با او کار کرده اند به دست آورده ایم- داستان‌های مکرری از قدرت عجیب سخنان هیتلر در رابطه با متقاعد کردن و افسون کردن دیگران به چشم می‌خورد. در آوریل ۱۹۴۲ زمانی که دیکتاتور ایتالیا "موسولینی" در آلمان با هیتلر ملاقات کرد یک حالت افسردگی شدید جسمی و روحی داشت. "جوزف گوبلز" در دفتر خاطرات خود این طور

شرح داده که
چطور هیتلر
توانست
موسولینی را
دوباره سرزنده کند:
هیتلر با به کار
بردن تمامی
کوشش خود
سعی کرد ناراحتی
های عصبی او را از
بین ببرد و
موسولینی را به
حالت عادی
برگرداند. به طوری
که در آن ۴ روزی
که نزد هیتلر بود
تحول همه جانبه
ای در وضعیت



روحی او به وجود آمد. قدرت‌های یگانه هیتلر در خصوص تلقین کردن و انگیزه دادن توسط "کارل دونیتز" فرمانده ناوگان "یوبون" نیز تجربه شده بود. روزی دونیتز در مورد نیروی مرموز هیتلر گفت: من به طور عمد به ندرت به مرکز فرماندهی هیتلر می‌رفتم زیرا حس می‌کردم که در اینصورت نیروی ابتکارم بهتر حفظ خواهد شد چون وقتی چند روز در مرکز فرماندهی می‌ماندم احساس می‌کردم باید خود را از تسلط قدرت‌های او در خصوص تلقین عقایدش رها سازم.

"هرمن گورینگ" نیز در مورد هیتلر اینگونه اعتراف میکند: معمولاً برای گفتن مطلبی به هیتلر از قبل آن را در ذهن خود آماده می‌کردم- ما وقتی رودر روی هم قرار می‌گرفتم همه چیز را از یاد می‌بردیم. بسیاری از صاحب‌منصبان حزب نازی از جمله افراد گارد اس اس معتقد بودند: هیتلر توسط یک روح شیطانی کنترل میشود. "هرمن راشینگ" فرماندار "دانزیگ" ادعا کرد: هیتلر اغلب از کابوس‌های شبانه رنج می‌برد و چندین بار نیمه شب از خواب بیدار شده و موجوداتی شبح مانند را در اتاق خود دیده بود. راشینگ در کتابش با عنوان "هیتلر صحبت میکند" به وحشت شبانه هیتلر اینگونه اشاره کرده است: شخصی نزدیک به هیتلر به من گفت: او در نیمه‌های شب فریاد زنان از خواب بیدار شده و تقاضای کمک کرده و از ظاهرش پیدا بوده که نیمی از بدنش بی‌حس شده و او طوری دچار وحشت بوده که تمام بدنش می‌لرزیده است. در انجیل آمده: اشخاصی که روحشان توسط اهریمن تسخیر می‌شد روی زمین می‌افتادند و از دهانشان کف خارج می‌شد. راشینگ معتقد است که کسی که باعث مرگ ۲۰ میلیون انسان شده است به احتمال زیاد حامل همان نیروهای اهریمنی بوده است. هیچ‌کس نمی‌تواند در مورد اینکه او یک واسطه بوده فکر نکند. واسطه‌ها افرادی هستند که به آنها نیروهای فوق طبیعی داده میشود که آنها را از دیگران متمایز می‌سازد. واسطه‌ای که توسط نیروهای فوق طبیعی تسخیر شده است زمانی که این بحران بر طرف شود دوباره به وضعیت متعادل بر میگردد. هر چند این مطالب به قدر کافی عجیب می‌نمایند اما کسان دیگری هم بودند که مانند راشینگ شاهد مهارت‌های گفتاری هیتلر بودند. "بوخز" یک بار اظهار کرد: من به چشم‌های هیتلر نگاه کردم گویی چشم‌های واسطه‌ای بودند که به حالت خلسه فرو رفته باشد. بعضی اوقات به نظر میرسد که بدن آن فرد صحبت‌کننده نیز توسط عاملی خاص تحت تاثیر قرار می‌گیرد. "بچه‌های شیطان خوش اقبالی شیطان را دارند." ضرب‌المثلی است که به طور یقین در مورد هیتلر صادق است. در جنگ جهانی اول روزی هیتلر در سنگر خوابیده بود که خواب دید گلوله توپی باعث مرگ او می‌شود. او از خواب پرید و به سرعت از آنجا فرار کرد. چند دقیقه بعد سرباز دیگری که جای او را در سنگر گرفته بود توسط گلوله توپ دشمن تکه تکه شد. در سال ۱۹۲۳ هنگامی که هیتلر دسته‌ای از افراد سوسیالیست ملی را در خیابان‌های مونیخ هدایت میکرد زره پوش پلیس وارد صف آنها شد و شانزده نفر از نظامیان را کشت. هر چند هرمن گورینگ به شدت آسیب دید ولی به هیتلر صدمه‌ای وارد نیامد. در سال ۱۹۳۱ هیتلر در پیاده روی شهر مونیخ در حال قدم زدن و ناگهان یک اتومبیل فیات به رانندگی میلیونر معروف "لرد هاوارد والدن" با سرعت زیاد با او برخورد کرد. هیتلر بدون اینکه حتی خراشی بردارد از این حادثه جان سالم به در برد به طوری که حتی با والدن دست داده و او را بخشید. در ۲۰ جولای ۱۹۴۴ بمبی که توسط "برت هولده وان استافن برگ" یکی از بزرگان ارتش هیتلر زیر میز کنفرانس هیتلر کار گذاشته بود منفجر شد. هیتلر از این سو قصد جان سالم به در برد و روز بعد استافن خود

کشی کرد و ۱۵۰ نفر از همدستان او نیز اعدام شدند. اما وقتی اجازه داد "نیزه سرنوشت" از او دور شود خوش اقبالی خود را از دست داد. چون در اکتبر سال ۱۹۴۴ به خاطر بمباران سنگین متفقین روی شهر نورنبرگ هیتلر آن نیزه را به یک پناهگاه در زیر زمین که به همین منظور ساخته شده بود انتقال داد. ظرف ۶ ماه متفقین پیروزی های بسیاری به دست آورده و توانستند هیتلر را در همان پناهگاه به دام بیندازند. اما هیتلر به چند دلیل تا ۳۰ آوریل ۱۹۴۵ صبر کرد- سپس با شلیک گلوله ای به سرش خود کشی کرد. شاید این امر یک تصادف باشد اما جشن باستانی "شب والهورگیس" برای کسانی که با امور فوق طبیعی سر و کار دارند نیز در همان تاریخ بوده است. در آن شب ارواح پلید جهنم تحت نظارت رئیسشان به شادمانی می پردازند. در روز مرگ هیتلر ستوان "ویلیام هورن" از یکان هفتم ارتش آمریکا آن نیزه را به نام دولت آمریکا ضبط کرد. پایان

مسعود هاشمی بر گرفته از کتاب "**مردان اسرارآمیز**" نوشته توماس اسلیمن

<http://yahoo2.blogfa.com>

Jalal.Sayadey@Gmail.com

Yahoo2 را بخاطر بسپارید

باستان شناسی اسرارآمیز

معرفی پیشگویان بزرگ تاریخ

عجیب تر از علم